

گفتاری درباره عشق



بشوی اوراق اگر هم درس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

عشق چیست؟ پاسخ این پرسش را همه می دانند. اما اگر بخواهند دانسته خود را به زبان بیاورند، کار دشوار می شود و شاید آن سخن وصف عشق به زبان روانشناسی باشد. یعنی عشق را مردمان کم و بیش به آزمایش در می یابند اما نمی توانند بگویند که چیست؟ و به همین جهت هرکس از آن سخنی گفته است. و عجب آنکه این سخنها با همه تفاوتهای صوری و ظاهری همه زیبا و شاعرانه اند زیرا عشق از زیبایی است و به زیبایی نظر دارد. اصلا عشق در زبان مفهوم نمی گنجد و شاید معنی آن را بتوان در زبان شعر جست.

به عنوان نمونه چند بیت از یک غزل سعدی را می آورم که در آن همه وجوه و صورتها و مراتب عشق آمده است:

خوبتر از دوران عشق ایام نیست

بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع

عشق را آغاز هست، انجام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست

می برد، معشوق ما را نام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی

وان کجا داند که درآشام نیست

وقتی خوب دقت کنیم، سعدی از عشقی می گوید که از آغاز وجود بوده و باید اصل دوام زندگی و مایه یگانگی جهان باشد و زندگی ما را راه ببرد و البته ضرورت ندارد که از آن خبر داشته باشیم. اما سخن سعدی بیان یک صورت عشق نیست بلکه هر کس می تواند معنایی را که از عشق درمی یابد، در سخن شاعر نیز بیابد. ولی آیا برآستی عشق معانی گوناگون دارد؟ معانی عشق گوناگون نیست بلکه جلوه ها و صورتهایش گوناگون است. هرچند که همه به یکجا باز می گردند. عشق آتشی است که با خلقت آدم در جان جهان افتاده است تا زمانی که حکمای شرق سخن از عشق نگفته و مخصوصاً بعضی از صاحبانظران یونانی قبل از سقراط، مثل آمپدوکلس و هراکلیتوس عشق را مایه قوام چیزها و کارها و مانع جدایی ها و پراکندگی ها ندانسته بودند، کسی نمی پرسید عشق چیست و چه صورتهای و مراتبی دارد؟ شاید برای اولین بار در تاریخ این افلاطون باشد که از چیستی عشق سخن گفته است. فیلسوف یونانی از ابتدا عشق را در تعلق خاطر دو انسان به یکدیگر دیده است. استادش سقراط و شاگردش ارسطو به جای عشق بیشتر از دوستی گفته اند آنها بنای مدینه انسانی را بر دوستی استوار می دانستند. افلاطون هم آن را صرف یک وضع و حال غیرعادی و گذرا در روانشناسی آدمی نمی دانست. به نظر او نیز عشق اگر آغاز وجود و ساری در همه موجودات نباشد از جای دیگر می آید و در خانه وجود انسان به عنوان موجودی که سراسر هستی را پیموده است سکنی می گیرد. در اینجا مهم اینست که افلاطون برای اولین بار کوشید عشق را در صورت مفهومی اش بیان کند. کاری که البته بسیار دشوار است. عشق چگونه در مفهوم می گنجد؟ باید فیلسوف بود تا از عهده این کار برآمد. فلسفه برخلاف آنچه دوران نزدیک به آن و نزدیکان دور می پندارند صرف بحثهای انتزاعی و مجموعه الفاظ و مفاهیم انتزاعی نیست بلکه جایگاه تلاقی جزئی و کلی و بیان این تجربه دشوار در زبان است. فیلسوف اگر از ادراک کلی و کلیات رو بگرداند، علم منتفی می شود و اگر از جزئی نظر بردارد، راهی به علم نمی برد. افلاطون عشق را چنانکه در مدینه آتن آزموده بود، دریافت و آن را به صورت آسمانی اش بازگرداند او با این تجربه عشق را در دو صورت اروس یعنی عشق زیست شناسی و روانشناسی یا به زبانی عشق شهوانی و آگاهی به معنی عشق حقیقی و فارغ از سودای تمتع و تصرف و غلبه دریافت و حکایتش را باز گفت. از آن زمان فیلسوفان غالباً نیم نگاهی به عشق داشته اند. در تاریخ فلسفه ما نیز بسیاری از فیلسوفان و مخصوصاً سهروردی و ملاصدرا از عشق گفته اند و البته ملامت شده اند که چرا به امری توجه کرده اند که پرداختن به آن در شرع و اخلاق چندان موجه نمی نماید یا لااقل در شأن فیلسوف الهی نیست. آنچه فیلسوفان در باب عشق گفته اند مخصوصاً از آن جهت اهمیت دارد که در آن روشن می

شود که در طی زمان و تاریخ بر سر عشق چه آمده است و در هر زمان آن را چگونه تلقی کرده اند و کدام صورت آن غالب بوده است. اگر فیلسوف متجدد و معاصر عشق را در اروس می بیند از آن روست که در جامعه جدید، عشق به اروس مبدل شده است. نه اینکه او نظری آورده و همه به آن تسلیم شده باشند. با توجه به آنچه گفته شد پیداست که بحث و چون و چرا درباره عشق را باید در آثار فیلسوفان و روانشناسان جست. اما سخن حقیقتش را باید از شاعران و عارفان شنید. شاعران راه و سخنی متفاوت با راه و سخن اهل فلسفه دارند. آنها به روش فیلسوفان جزئی را در کلی درج نمی کنند بلکه کلی و عام را در زبان خود، جلوه محسوس می بخشند. اینست که ما از آنان صرفاً سخن عشق نمی شنویم بلکه جلوه عشق را در زبانشان می بینیم. از آنچه گفته شد نباید استنباط شود که فیلسوف و شاعر در برابر هم قرار دارند و هر یک چیزی از خود درباره عشق اختراع کرده و می گویند. آنها سخنگویان زمانند. وقتی به دوره جدید می رسیم می بینیم که از میان شاعران، رمانتیک ها کم و بیش با فیلسوفان قرون هفدهم و هجدهم هم‌نوایی دارند. در شعر معاصر هم عشق از مفهوم فرودپیش چندان دور نمی شود و در نمی‌گذرد. ولی تلقی جهان جدید از عشق امر کاملاً تازه ای نیست و اگر اختلافی وجود دارد به مبدأ و منشأ عشق و گستردگی دایره حکومت آن باز می گردد. در دورانی که شهاب المادین سهروردی در عقل سرخ از جوان سرخ روی پیرنمایی می گفت که مظهر عشق و آغاز وجود است، مولانا جلال المادین هم عشق را با درد جدایی و بازجستن اصل و آغاز قرین یافته بود.

بشنو، این نی چون شکایت می کند

وز جدایی ها حکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

و می رسد به آنجا که:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش.

نمی گویم فیلسوف و شاعر در وصف و بیان عشق هم داستان اند بلکه مرادم تناسبی است که میان درکها در هر زمان و تاریخ وجود دارد. درست است که همه صورتهای عشق از آغاز وجود آدمی بوده است. اما چه کنیم که عشق در آثار شاعران قدیم و جدید تفاوت ها دارد. شکسپیر و نظامی عشق را یکسان ندیده اند. به طور کلی تاریخ بشر را به اعتبار تلقی اش از عشق به سه دوره می توان تقسیم کرد: اول- دورانی که در آن چنان از عشق سخن می گویند که گویی گردش همه امور عالم بر مدار عشق است. دوم- دورانی است که در آن میان ارویس و آگاپه تمییز داده می شود و حق عشق را به آگاپه می دهند و بالاخره دوره سوم- دوره غلبه ارویس و تلقی عشق به عنوان تمتع و لذت جنسی است. دوران اول، دوران حکیمان و شاعران و فیلسوفانی است که حتی پس از نوشته شدن کتاب «بزم مهمانی افلاطون» آغاز بودن عشق را همچنان به یاد ما می آورند. یعنی می گویند همه چیز در عالم وجود با عشق آغاز می شود و سیر می کند و به سرانجام خود که گاهی نیز تباهی است، می رسد. در دوران دوم که مناسبتی با تقسیم افلاطونی عشق، به عشق آسمانی و عشق شهوانی دارد، مظاهر عشق و عاشقی امثال ویس و رامین و وامق و عذرا و لیلا و مجنون و شیرین و فرهاد و تریستان و ایزوتند. مجنون، لیلا و فرهاد، شیرین را برای تمتع دوست نمی دارند و مگر مجنون از خدا نمی خواهد که:

از عمر من آنچه هست بر جای بستان و به عمر لیلی افزای

یا فرهاد در پاسخ خسرو که :

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است؟

پاسخ نمی دهد که :

... از جان شیرینم فزون است

وقتی خسرو:

بگفتا دل ز مهریش کی کنی پاک؟

نگفت آن گه که باشم خفته در خاک؟

بگفتا گر خرامی در سرایش

بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم تو را ریش

بگفت آن چشم دیگر آرمش پیش

مقصود این نیست که در این دوران عشق زمینی و ارویس وجود ندارد حتی در کلام الله مجید نیز در سوره یوسف (ع) دو عشق در برابر هم قرار گرفته است. یکی که جان صاحبش را صفا و علوی بیشتر بخشیده و آن دیگری که عشق زلیخاست و به قول حافظ «عاشق را از پرده عفت بیرون آورده است» (البته در کتاب آسمانی، تعبیر عشق نیامده و از آن به هم و همّت تعبیر شده است.)

دوره سوم: این دوره با ظهور تجدد در اروپا آغاز می شود. در ادبیات اروپا از قرن شانزدهم به خصوص در رمان و حتی در رمانهای نویسندگان روس، عشق کم کم با کین می آمیزد و تا آنجا می رسد که لفظ عشق کم کم از دفتر ادب و فلسفه تقریباً حذف می شود. در آثار فروید، همه جا بحث از ارویس یعنی لذت جنسی و تاناتوس به معنی مرگ است و شاید فروید حتی یکبار هم لفظ عشق را نیاورده باشد و وقتی هم که می خواهند مظهری برای ارویس در دوران جدید نام ببرند، نام دون ژوان را می آورند. گویی عشق کاملاً به حرص جنسی تحویل شده است. البته دو صاحب نظر بزرگی که در هماهنگی با جهانیشان جای عشق را به حرص دادند، هر دو نگران و بیمناک آثار و نتایج پیشنهاد خود بوده اند. نمی دانم در کجا از قول آدورنو خواندم که با توجه به تردیدهای فروید در مورد آزادی جنسی و نگرانش از نتایج و آثار آن، او را چنان وصف کرده است که گویی از لذت دنیا و نعیم آخرت به یک اندازه بیزار است. فروید، هر چه باشد جوهر وجود آدمی را حرص جنسی و مرگ می دانست. این مرگ هر چه باشد می تواند مرگ عشق هم باشد. یکی از عجایب تاریخ اینست که مظاهر تاریخ گاهی آشوبگر و برهم زن نظم شناخته می شوند. مارکس و فروید دو مثال برای این معنی هستند. آنچه فروید گفت برآمده از باطن تجدد بود و با نظام سرمایه داری سازگاری داشت اما این سرمایه داری بود که فروید را خطرناک می دانست. اکنون

کسانی در آراء فروید نشانه های بحران تجدد را می بینند. کسانی که در زمان ما مارکس و فروید را با هم جمع کردند به این بحران نظر داشتند. این نظرها شاید بی وجه نباشد زیرا وقتی عشق به اروس تحویل می شود و وجود بشر اروس و تاناتوس است باید جوهر وجود آدمی به خطر افتاده باشد ولی پایان تجدد ضرورتاً پایان وجود بشر و زمان نابودی عشق نیست. عشق در زمان تجدد هم گرچه پوشیده بوده، وجود داشته است و همچنان وجود دارد. و چگونه وجود نداشته باشد که اگر عشق بمیرد، جهان و آدمی هم می میرند. بگذریم...

آغاز عشق کجاست؟ مولانا تاریخ عشق را از جدایی نی از نیستان آغاز می کند و آن را ساری در سراسر وجود می داند. سعدی نیز سایه معشوق را گسترده بر سراسر موجودات می دانسته و حافظ، آن را آتشی خوانده است که در جان عالم و آدم افتاده است.

در ازلی پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه ای کرد رخس، دید ملک عشق ندانست

عین آتش شد و بر جان و دل آدم زد

عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

یا در جایی دیگر؛

فرشته عشق نداند که چیست؟ قصه مخوان

بخواه جام و شرابی به خلک آدم ریز

آیا سرپان عشق در سراسر جهان با درآمیختن آن با دل و جان آدمی منافات دارد؟ در نظر فیلسوف یا عارف و شاعری که انسان را عالم کبیر می داند و جهان صغیر را فرع و سایه آن قرار می دهد، انسان جزئی از عالم نیست بلکه کل است. به این جهت اگر عشق را به او نسبت بدهند، سرپان آن را در سراسر وجود انکار نکرده اند. اما وقتی انسان را عالم صغیر بدانند، مناسب تر آن است که بگویند ذات او عقل است نه عشق اما می دانیم که عارف و شاعر، به عشق مقامی برتر از علم و عقل می دهند.

دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده است

کانجا نتواند رفت، اندیشه دانایی

نزاع عشق و عقل از آنجا آغاز می شود که عقل گاهی سودای غلبه بر عشق دارد:

خرد با عشق می کوشد که وی را در کمند آرد

ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی

اما عشق و عقل در اصل چندان از هم دور و بیگانه نیستند و اگر عقل که فرمانروای عالم تفرقه است با ویرانگری عشق مواجه نشود، با آن نزاعی ندارد. این اختلاف وقتی پیش می آید که عقل میل به یگانگی و یگانه کردن را در عشق نبیند. به عبارت دیگر وقتی که عقل حتی در برابر حقیقت و عدالت، سکون و آرامش می جوید و نگران بی ثباتی کار جهان است، عشق این نگرانی را به چیزی نمی گیرد.

به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب

جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

پس عشق و عقل نه در آغاز و پایان، بلکه در میانه راه با هم اختلاف پیدا می کنند و هر یک دیگری را انکار می کند. اتفاقاً در زمان ما و در دوران تجدد، اروس یعنی صورتی از عشق که این جهان را راه می برد با عقل پیمان همراهی و همکاری بسته است. این دو قرار گذاشته اند که اروس و میل به کامیابی آن به رسمیت شناخته شود. اروس هم نه فقط حکومت عقل مشترک را به رسمیت شناخته است بلکه انگیزه ها برای اجرای طرح هایش نیز فراهم می کند. پیداست که این دو گاه نیز باهم ناسازگاری ها داشته باشند و یکی تدریجیهای دیگری و آن یکی خشکی این را تحمل نکند.

مع هذا قرارداد میان اروس و عقل همچنان رسمیت دارد تا پایان تاریخ تجدد نیز معتبر می ماند زیرا این قرارداد اساس تجدد است. درست بگوییم؛ قرارداد میان اروس و عقل وجه پوشیده قرارداد اجتماعی هابز و روسواست؛ نه قراردادی مانند قراردادهای حقوقی که میان اشخاص منعقد می شود و می توانند آن را لغو کنند. گویی اروس و خرد تجدد با هم پیوند خونی دارند و در یک خانه به دنیا آمده اند و اگر هر یک از آنها نبودند، این تمدن به وجود نمی آمد. نمی دانم تکنیک در مراحل اخیر پیشرفتش که دیگر خود را نیازمند به چیزی بیرون از خود نمی داند، با خرد مشترک رو به افول کنونی و با اروس چه خواهد کرد و آیا اتحادشان را برهم می زند؟ و بی دخالت آنان به راه خود می رود؟ تکنیک، اکنون به جایی رسیده است که خود را از همه چیز و من جمله از آن هر دو مستقل و بی نیاز می داند و به این جهت است که کسی نمی داند به کجا می رود و چه خواهد کرد؟ در این وضع اگر گفته شود که عشق امری متعلق به گذشته است شاید این حسن را داشته باشد که ما را به جستجوی چیزی برانگیزد که در جهان ما نیست اما به آن بسیار نیازمندیم.

منبع: مجله اندیشه پویا شماره 41